

مجموعه داستان های کوتاه

صمد بهرنگی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

فهرست

- 1- پوست نارنج
- 2- آدی و بودی
- 3- به دنبال فلک
- 4- بز ریش سفید
- 5- گرگ و گوسفند
- 6- پیرزن و جوجه ی طلایی اش
- 7- موش گرسنه
- 8- سرگذشت دانه برف
- 9- پسرک لبو فروش

پوست نارنج

بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه آری گناه من قضیه به این سادگی. چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چی خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا گناهی در بین نباشد.

که پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می خوردم ظهر روز بودم. طاهر، نمی دانم بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می داد. چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده می آورد و می خورد. قهوه چی بساط دیزی را از جلوی من از جیب های باد کرده اش مرتب نان در صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا برداشت و به پسرش خواهش کوچکی داشتم معلم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا

رفت قلیان چاق کند. قهوه چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد صاحبعلی چای آورد و دادیم خوب آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم گرفته و شود. اما توی ده پوست نارنج نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می پیش نمی دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، پیدا نمی شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز «بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور حالا که تو می خواهی بروی شهر، زحمت

من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف های ما را صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو چشم نوروش آقا. حتماً می آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که بشنود. وقتی من گفتم: روی سالم و سرپا می دید انگار مادرش را

درشتی توی کیف دستیم داشتیم. از قدیم صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درد خوب است. اما کدام دل درد؟ گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل

ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون. اول سری به منزل خودم زدم در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه آمدم. صاحبخانه هستیم رفتنی.

به دستمال تو خواهد آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟

تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد نارنج انگار در کف دستم.

پرسیدم: کی؟

پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم صاحبخانه گفت: شب

نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم دوباره به منزل برگشتم و ببینند تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می آیند، نارنج را

صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام حرف نمی زد. انگار سالهاست داد مرا می

گفت: با همه این قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم

معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش: من می گفتم کند.

هم جمع کرده آورده بود از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چی خانه و زندگی مختصرش را گذراندند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می گشتم قهوه خانه به منزلم برمی

بدر می شد. کمتر به مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با من روی خوش نشان نمی داد.

کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش من هر چه فکر مادرش من من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ از اهمیت به آن داد مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد

است و احتیاج به عمل جراحی فوری پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده داشت تا زنده می ماند.

کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟ روزی سر درس به

نگفت کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار می خواست چیزی بگوید اما صدا از

من باز پرسیدم: کی می داند نارنج چی است؟

نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار دلش می خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز صدا از کسی بلند شد باز نمی

.خواهد بگو جانم من گفت: حیدرعلی. مثل این که می خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می از صاحبعلی که راست تخته سیاه را حالا همه چشم ها به طرف نوه ی ننه منجوق برگشته بود. غیر دهد. از لحظه ای که حرف نارنج پیش آمده بود نگاه می کرد که مثلاً به حرف های من گوش نمی .سیاه را نگاه می کرد صاحبعلی راست نشسته بود و تخته

.نارنج دارم نوه ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک ننه منجوق برگشت. همه می خواستند شکل هم برق از چشمانش پرید و بی اختیار به طرف نوه ی .و شمایل نارنج را زودتر ببینند دارد نشان درازه، شیطان ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می گوید آقا، اگر نارنج علی بدهد.

.بدهد علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می خواهد نشان را به هم می زد و راستی هم نوه ی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه هایش نشانتان می دهم. گذاشته بودم دنبال چیزی می گشت اما پیدا نمی کرد و مرتب می گفت: الان .وسط عکس قلب و عکس رگ ها

ی ننه منجوق گرفتم. حالا همه ی چشم ها به دست های من دوخته شده بود من کتاب را از نوه های صاحبعلی. همه می خواستند ببینند نارنج چه تحفه ای است. من از این که حتی چشم بفهمم که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می آوردم، خوشحال بودم. اما نمی توانستم شکل نارنج را کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می خواست ببیند؟

و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. تصویر قلب و رگ های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم .رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می شد البته نارنجی در کار نبود اما لکه ی زرد کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط .یک دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم. از لای کتاب می آمد نگاه دارد بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که چند روز .تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد می گیس سفید ده بود. مردم می گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم ننه منجوق کند.

نداشت. از این رو ننه منجوق با نوه اش حیدرعلی زندگی می کرد و دیگر کسی را توی دنیا بزرگش کسی را نداشت. توی ده حیدرعلی را خیلی دوست می داشت. حیدرعلی هم غیر از مادر خودش را بر زبان می آوردیم. وقتی یادم آمد همه به او «نوه ی ننه منجوق» می گفتیم. کمتر اسم بودم، فهمیدم که لکه ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه ای از که نارنج را به ننه منجوق داده

است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لای صفحه های کتابش پوست همان نارنج گذاشتم خودم هم وقتی به مدرسه می رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه های کتابم می من . که کتاب خوشبو بشود

مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد نوه ی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست برداشته اند زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را

حیدرعلی را برداشته باشد؟ من به صورت یک یک بچه ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج علی درازه؟ طاهر؟ صاحبعلی؟ کدام یک؟

منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن ببینم چکارش کرده ای. شاید هم گم نوه ی ننه کرده باشی.

هم به خانه نرفتم نوه ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر و می خواست بزاید و ننه منجوق راست می گفت. ننه ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود. مدرسه مانده بود هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در

بگوید. ما که دیگر نباید به هم من گفتم: بچه ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش را به کسی می گوئیم که دشمن ما باشد و ما دروغ بگوئیم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ باشیم بهش اعتماد نداشته

بود و با دقت نگاه صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده می کرد و گوش می کرد.

معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟ من دوباره گفتم: خوب، بالاخره

درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا لحظه ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی دیگر پیش من نیست.

گفتم: پس چکارش کردی؟ من

خوشبو کند، حالا می گوید که پیش من نیست، علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را . پس داده ام

شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است قهرمان از جا بلند

دیگرش؟ من گفتم: پس نصف

.قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر

کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. قهرمان یک تکه ی من. نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ی نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز پوست روی پوست نارنج گذاشتم همه می خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بو کنند. من دفتر نمره را گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناجار بلند شد و دادم به دلال اوغلی.

ی کوچکتی از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب طاهر هم تکه اندازه ی پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه ی بسیار کوچکی به

نصف بند انگشت رسیده بود.

ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می گشت. اما با پیدا شدن هر تکه ی پوست نارنج نوه ی بزند یا بخندد با دقت تکه های پوست نارنج را می پایید و منتظر آخر صاحبعلی بدون آن که حرفی بود کار.

بکنم. می خواستم اول از وقتی تمام تکه ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید ای از پوست آن است که خشک شده. اما همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد بطوری که تکه های پوست

زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی چند نفری دنبال آن ها به خیال کرده بودند که من عصبانی شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت. صدا نشستند. بیندازد نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه ای که نزدیک بود همه را به گریه

فقط من و صاحب قهوه خانه و شب آنقدر در قهوه خانه ماندم که همه ی مشتری ها رفتند و صاحبعلی ماندیم.

کرده ام و با کمی دقت می توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این مطمئن بودم که سر نخ را پیدا ترشروی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جوری به قضیه ی نارنج مربوط می شد، است که علت چه جوری؟ این را هنوز ندانسته بودم اما

خم شده بود که مثلاً دارد درس می خواند و کارهای صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خوب ملفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه خانه مدرسه اش را می کند. اما من حالت چطور است صاحبعلی؟ خلوت شد من گفتم

تو است صاحبعلی جواب نداد. قهوه چی گفت: پسر، آقا معلم با

صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

ها؟ صاحبعلی اگر دلت می خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم بیاورم، گفتم قهوه چی می خواست باز. من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته خواهی؟ گفتم: صاحبعلی نارنج نمی

ننه ام می مرد، نارنج صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می گویی چرا وقتی ماند نیامودی؟ اگر تو نارنج می آوردی ننه ام زنده می

چکار بکند، پسرش را آرام صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی دانست را پر کرده بگیرد کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش

نارنج نمی توانست جلو مرگ مادرش حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست بود را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی

آدی و بودی

نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی یکی بود، یکی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

پاشو برویم یک سری بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده ایم. آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. چه ببریم؟ دست خالی که نمی شود رفت بودی گفت: باشد. سوقاتی

بپزیم. صبح زود می رویم آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک

بختمان گفت تنور خدا روشن است دیگر لازم: شب چله ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: نیست تنور آتش کنیم.

چونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از خمیر را چونه بودند دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده کیسه هم پول داشتند که جای توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یک بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه خوبی قایم کردند. آنوقت بیرون آمدند در خانه را! درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش افتادند. توی راه به بابا

بابا درویش گفت: بعلی.

تنور، کله می رویم به خانه ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی گفتند: ما نیروی در خانه را باز کنی و تو پاچه بار گذاشتیم و کیسه ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو هم پول ها را برداری و جاش خرده سفال پر بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد! کنی، ها

خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پولها و کله پاچه ی شما بابا درویش گفت: من برای

!گم شوید! بروید. عجب گیری افتادیم چکار؟

رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه ی پول در را باز کرد و تو توی کیسه را توی جیبش خالی کرد و لولهنگی دم دست بود، آن را شکست و خردهایش را ریخت و بیرون آمد.

کسی سفارش کردند که برود به دختر آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک های شهر دختر. به تو بگویند که پدر و مادر می آیند به دیدن.

ریخت پایین که اگر شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری خواهد رفت. بدتر از همه اینکه پدر پدر و مادرش با لباس شندرنپندری به خانه بیایند آبرویش پاک نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و گرفتند و سوقاتی ها را از این در و بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام وعلیک گفتند و نشستند. از زد زیر گرفت جلو دامادش و گفت: آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ها. ننه ت به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم ریختند از دستان گرفتند.

شام مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد دختر اطاق هل و میخک خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی بیندازید.

شدند آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار

!بودی گفت: آدی

!آدی گفت: جان آدی

شده؟ بودی گفت: هیچ می دانی چی

آدی گفت: چی شده؟

شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود بودی گفت: ننه اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش این اتاق. پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. آنوقت پا شدند و هر ات شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه صبح که مستراح بروی؛ شب به قربان مگر خانه ی این پدر سگ باید چقدر کار کنی که وقت نمی کنی به همه اش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

پول جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش دختر زود داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد.

دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه بند بیندازند فردا شب

و آن وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. این بر باز یک

!بودی گفت: آدی .بر را نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهایی بهشان خیره شده اند
!آدی گفت: جان آدی
شده؟ بودی گفت: هیچ می دانی چی
آدی گفت: چی شده؟
چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه شان را بودی گفت: طفلک دختر ننه مرده! نگاه کن ببین
.بکشد بزنییم بکشیم دختره نفس راحتی
شکستند و خرد کردند. وقتی آنوقت پا شدند و هر کدام دگنکی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود
آدی! همه شان مردند. دیگر کسی نگاه دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی کند، بودی گفت: نگاه کن
.نمی کند
خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به بعد تا صبح خوش و شیرین
دخترم؟ تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، دخترش گفت: طفلک
.کشتیم مدعی
آب دادند. زودی نوکرهايش دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به
.آینه ببندند که مردش بو نبرد را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را
کنیزهايش گفت جایشان را توی اتاق قازها آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به
.بیندازند
.خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند نصف شبی قازها برای
!بودی گفت، آدی
!آدی گفت: جان آدی
شده؟ بودی گفت: هیچ می دانی چی
آدی گفت: چی شده؟
طفلک دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت !بودی گفت ننه ات روی سنگ مرده شور خانه بیفته
شپش سرشان را بجویی؟ ببین آدی، حیوانکی قازها چه کوپه شده که نمی توانی به قازها برسی و
.داغ کنیم همه شان را بشوییم جوری گریه می کنند. پاشو آب
یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند پا شدند توی دیگی آب داغ کردند، قازها را یکی
.خوابید و بودی گفت: می بینی آدی. حیوانکی ها آرام گرفتند چیدند بیخ دیوار. آنوقت سر و صداها
نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب صبح که آمدند
داغ کردیم شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی قازهايت را بشویی تمیز بکنی. شب آب
.همه شان را شستیم تا گریه شان برید
وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده ها مگر نمی دانید قاز شب آواز می دختر دو دستی زد به سرش که
خواند؟
.نبرد به نوکرهايش پول داد برونند قازهای دیگری بخزند بیاورند تا شوهرش بو باز
بودند توی کوزه ها و بیخ شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده

دیوار ردیف کرده بودند.

!انداخت و گفت: آدی بودی نگاهی به کوزه ها

!آدی گفت: جان آدی

امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو بودی گفت: طفلک دختره فهمیده که

را بشوییم آب گرم کنیم خودمان

را نفتی کردند و لحاف و تشک آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جایشان

بخوردند. دختر سر و صورت کثیفشان را دید هایشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چایی

چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو

گذاشتی توی انبار؟ ماست که کوزه های پر آب را

نفت بود دختر گفت: وای خدا مرگم بده! ذلیل شده ها توی کوزه ها

برگردانید بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود

همانجا دم در یک کوزه . آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند

دیگر. بروید خانه ی خودتان دوشاب و چند متر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است

افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه

به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند

به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند

!آدی :دلش سوخت. گفت

!آدی گفت: جان آدی

اش ترک شده؟ می گویم دوشاب را بریزیم بودی گفت: طفلک زمین را می بینی چه جوری پاشنه

ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که روش بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را

می وزید و بوته ی خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و رفتند رسیدند به بوته خاری. باد

!آدی :دلش سوخت. گفت

!آدی گفت: جان آدی

جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده

نخورد؟ بیندازیم روی سرش که سرما

کلاغ چلاقی دیدند که لنگان چیت را انداختند روی سر بوته ی خار و راه افتادند. رفتند رفتند و

!آدی :لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت

!آدی گفت: جان آدی

نشسته اند توی خانه می گویند ببینی مادرمان کجا بودی گفت: کلاغه را می بینی؟ حالا بچه هایش

مردیم ماند. از گرسنگی

آدی گفت: تو می گویی چکار کنیم؟

بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می بودی گفت: بهتر نیست اسب را

برویم توانیم

بابا درویش بر خوردند. گفتند: بابا اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفتند به

!درویش

.بابا درویش گفت: بعلی

نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟ گفتند

گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟ بابا درویش

!درویش گفتند: بابا

.گفت: بعلی

خرده سفال پر کنی؟ گفتند: نرفتی که کیسه ی پولمان را خالی کنی و جایش

.عجب آدم هایی هستی بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها

!آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش

بوته ی خار درویش گفت باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نروی چیت را از روی بابا

!برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها

فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می کنید من خودم کار و بابا درویش عصبانی شد و

!ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشمم کاسبی

.بابا درویش هم رفت و چیت و اسب را صاحب شد. آدی و بودی راه افتادند

رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا درویش آدی و بودی وقتی به خانه شان

از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه ی پول، دیدند که به جای پول ها .کارش را کرده

.سفال پر کرده اند تویش

.دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین

به دنبال فلک

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبختها و فلک زده های روزگار. به هر دری زده بود فایده ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: اینجوری که نمی شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره ای بیندیشم. پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می کند. دوايش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می روی؟

مرد گفت: قربان، می روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.
پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگها شکست می خورم، تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام؟
مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.
ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرتها از بی آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آنها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آنها ول می کرد. باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.
باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟
مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.
باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرتها چیست؟
باغبان گفت: اینها مال آدمهای روی زمین است.
مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟
فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟
فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوايش چیست؟
فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی گیرد.
مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید

پرسید: پیدایش کردی؟
 مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.
 ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.
 ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.
 مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده ام.
 هر چه ماهی گنده ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.
 مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می خواهم چکار؟ کرت خودم را پر آب کرده ام.
 هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟
 مرد گفت: آره. دواى سردرد تو مغز سر یک آدم احمق است.
 گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟
 مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.
 گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمقتر کجا می توانم گیر بیاورم؟

بز ریش سفید

همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، شنیدم که در
بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی بعد
اینجا و آنجا .مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند
.کارش خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی

روشنایی می آید. بز که شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور ..! کردیم ریش سفیدشان بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می گوساله تنباکو، آقا بره آتش، دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا آنوقت قلیان را چاق می کنیم.

رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید اوهو، دوازده تا گرگ آقا بره پاشد السلام! گفتند: دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟

آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم بره ترسان گفت: آدم از شما ...خستگی در کن گرگها گفتند: حالا بیا بنشین، صبر کن، یکی دیگر هم می آید بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که گفت: آقا گوساله تو پاشو برو بین آقا بره چه بلایی سرش . آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد .آمده

بره را پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا آقا گوساله خودش نیاورد و سر بره وسطشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکار! آتش بیاری یا با می گذرد بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز

...در کن گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی حالا دیگر معطل چه گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگها. یکی گفت که .پیدایش می شود هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم .آقا سگ پاشو برو دنبالشان :آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت

گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر اند حرف می زنند. از ترس که با شما هستم، بره ، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده زد: آهای جلو برویم، وقت نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید .قلیان رفیق بز می گذرد

عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا گرگها گفتند: رفیق سگ، بیخودی ...درکن کمی بنشین خستگی

.آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقهایش

سر راه .وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگها آقا بز خوشش آمد و همین .لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد رفیقهای بیچاره اش را دوره کرده طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ ریزد. به سر رفیقهایش تشر زد: آهای احمقها شما اند و نشسته اند و آب از لب و لوچه هایشان می این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟ را دنبال آتش فرستاده بودم یا

...نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن گرگها گفتند: عصبانی افتاده رو کرد به گرگها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر بز دید که بد جایی گیر کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را احمقهای بخورمتان!.. آقا سگ خورده ام، یک هم سر شاخهایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم ..!بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان گرگها تا این حرفها مثلاً حالا می فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که .گیرمتان و پاره پاره تان می کنم آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیقا، گرگها امشب دست از سر ما بر بز رفیقهایش را برداشت و .بیایید برویم یک جا پنهان بشویم نخواهند داشت، و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند سگ و گوساله هر چه کرد کرد.

می گویم: بز کجا و گرگ گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه .شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریاوریم ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیقهایش را همه ی گرگها حرف او را قبول کردند و نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکیشان نتوانستند پیدا کنند. آمدند خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیقهایش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله .فالگیر هم بود رفیق گوساله، اول :لرزید و ول شد و افتاد روی سرگرگها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد ..!بجنبید رفیقا!.. بگیریدیشان آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید .گردشان نمی رسید گرگها باز چنان فرار کردند که باد هم به کاری بکنیم. آنوقت زمین را چال کرد و بز گفت: من می دانم که گرگها باز هم خواهند آمد. بیایید فلان جور می کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت .«اینجا را ما می گوئیم «پیر مقدس قاقالا شکسته چید و گفت که: رفیقا، روباه بر خوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟ از این طرف گرگها در حال فرار به .کنیم. می خواست ما را بخورد گفتند: از دست بز فرار می خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می دانم چکارش بکنم روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و گرگها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و روباه آنقدر گفت که آوری؟ مرحوم بابات گرگها را می آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می تایش را آوردی خوردم، مثل این بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده ..!آفرین!.. آفرین .که حال هم دوازده تای دیگر را آورده ای کشانی؟ گرگها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می دروغ سر هم می کند؟ روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی بینید این حقه باز

مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به بز گفت: روباه، اگر تو راست می گویی بیا به این «پیر»
بردارم من مقروض نیستی و از تودست
غضب کند روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا
روباه را گرفت و خفه اش کرد. روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی
دوری گرگها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی
هر کس برگردد به در این وقت دیگر داشت صبح می شد. بز گفت: رفیقا، نظر من این است که
خانه ی خودش والا جک و جانورها را حتماً نمی گذارند
حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان همه

گرگ و گوسفند

روزی بود، روزگاری بود. گوسفند سیاهی هم بود. روزی گوسفند همانطوری که سرش زیر بود و داشت برای خودش می چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل از چوپان و گله اش خبری نیست و گرگ گرسنه ای دارد می آید طرفش. چشم های گرگ دو کاسه ی خون بود. گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان هایش را بهم سایید و گفت :سلام و زهر مار! تو اینجا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. این بود که گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خودش گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آنجا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق اینجا است. حالا می توانی قسم بخوری. گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلایش را گرفت.

پیرزن و جوجه ی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه ی طلایی اش. این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمامها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتی مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. هم جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطریهای خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطریها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعنای پر می کرد و از فروش آنها زندگیش را درمی آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطریهای رنگارنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از بچه های عنکبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر

جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطریهای خالی می افتاد و برای عنکبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنکبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بیچاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه طلایی من اینقدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند. عنکبوت گفت: پس خبر نداری. تو مثل کبکها سرت را توی برف می کنی و خیالهای خام می کنی. پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو ببینم منظورت چیست؟

عنکبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشمهات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن با بی تابی گفت: اگر دلیل حسابی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتی مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنکبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بیچاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کشی می گذارند روشورها را می بری سر حمامهاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شکمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشیشان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و نهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی آلونکش و چشم دوخت به حیاط، به جوجه طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا بینداز، صبحانه بخورم. درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه طلایی خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان زن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشمهای راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرفتر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش. جوجه طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: نه، امروز یکجوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!.. روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بخوری. می خواهم بفروشمشان.

جوجه طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی

گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینداز ببینم این دفعه چه می شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد.

درخت یکی دیگر از شاخهای پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه.

پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آنوقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گلهای آتش. کون جوجه طلایی جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سر و کله ی پیرزن و زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقت خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش و رفت تو آلودنکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته، کز کرده بود. گاهی سرش را درمی آورد و نگاهی به کون سوخته اش می انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می کرد و باز توی خودش می خزید. پیرزن چشم از جوجه طلایش برنمی داشت.

نزدیکهای ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همینجور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همینجور زل زده بود به جوجه طلایش و جز او چیزی نمی دید. ناگهان صدایی شنید که می گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه زردنبو را سر جاش نشاندی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوها را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب درمی رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درشتی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آنوقت پیرزن با گوشه ی چادرش اشک چشمهایش را خشک کرد و پاشد رفت پیش جوجه طلایش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟

پیرزن با دست جوجه طلایش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشمهای راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهم، ننه جان. تو هم مرهمی به زخمم می گذاری؟

پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلودنک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت

موش گرسنه

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگهایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری ها! موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی ها! موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شما را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها! موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها! موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان

تو را هم می خورم، نوبت تست .

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.

پیرزن گربه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تيله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق !

سرگذشت دانه ی برف

یک روز برفی پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم. دانه های برف رقص کنان می آمدند و روی همه چیز می نشستند. روی بند رخت، روی درختها، سر دیوارها، روی آفتابه ی لب کرت، روی همه چیز. دانه ی بزرگی طرف پنجره می آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی زیبا و منظمی داشت! زیر لب به خودم گفتم: کاش این دانه ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می گفت!

در این وقت دانه ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن
برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها
میلیارد قطره ی دیگر اینور و آنور می رفتم و روز می گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می
گشتم. آفتاب گرمی می تابید. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره ی دیگر هم با من بخار
شدند. ما از سبکی پر درآورده بودیم و خود به خود بالا می رفتیم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به
هر طرف می کشاند. آنقدر بالا رفتیم که دیگر آدمها را ندیدیم. از هر سو توده های بخار می آمد و
به ما می چسبید. گاهی هم ما می رفتیم و به توده های بزرگتر می چسبیدیم و در هم می رفتیم و
فشرده می شدیم و باز هم کیپ هم راه می رفتیم و بالا می رفتیم و دورتر می رفتیم و زیادتر می
شدیم و فشرده تر می شدیم. گاهی جلو آفتاب را می گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را و آنوقت
شب را تاریکتر می کردیم.

آنطور که بعضی از ذره های بخار می گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می زد و ما را به شکلهای
عجیب و غریبی در می آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و
غیره می دیدم.

نمی دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آنقدر
توی هم رفته بودیم که نمی توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می
کردیم: من نمی دانستم کجا می رویم. دور و برم را هم نمی دیدم. از آفتاب خبری نبود. گویا ما
خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم.
می خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت. ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم
باران می شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم.
به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آنجا که ما هستیم، زمستان است. البته در
جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناگهانی دیگر نمی گذارد ما باران شویم. نگاه
کن! من دارم برف می شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین. دنبال او، من و هزاران هزار
ذره ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.
وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پرکاه پرواز می کردم. سرما را هم
نمی فهمیدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص می کردیم و پایین می آمدیم.
وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می افتم. از دریای خزر چقدر دور شده بودم!
از آن بالا می دیدم که بچه ای دارد سگی را با دگنک می زند و سگ زوزه می کشد. دیدم اگر
همینجوری بروم یگراست خواهم افتاد روی سر چنین بچه ای، از باد خواهم کردم که مرا نجات
بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهم را قبول کرد. مرا برداشت و آورد اینجا. وقتی دیدم تو دستت
را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و...

در همین جا صدای دانه ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است .

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه ی قالیبافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه ی حاجی قلی فرشباف. زرنگترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده 25 ریال تا 35 ریال بود. ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش گلوله ی برف می زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می افتادند، زمستانها با گلوله ی برف. کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!.. از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا... زمستانها لبو می فروشد... می خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفشهایش گالش بود و یک لنگه اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه اش تا زانوهایش می رسید، دستهایش توی آستین کتش پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دستهام را گرم کنم؟
بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم .ننشست. گفت: نه آقا.
همینجور روی زمین هم می توانم بنشینم.
بچه های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟
و بی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهاش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال « سردری» روی لبوها بود.
تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم ... رسم و رسوم نمی دانیم...
مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می زد .لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.
نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی شود ... آقا.
مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد... ننه اش مریض است، آقا.
من به روی تاری وردی نگاه کردم .لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود .موهای سرش گوشه اش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا ... ما هم این کاره ایم.

من گفتم: ننه ات چه اش است، تاری وردی؟
گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی دانم من ، آقا.
گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.
یکی از بچه ها گفت :بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.
تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود .آخرش روزی سر کوهها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش.
کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت.
گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا.

تاری وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبو!.. لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم..!

دو تا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.
بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش « سولماز» بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند .بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباف .بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون

آمدند.

رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بیشرف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا. ابوالفضل گفت: آقا... تاری وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشدش، آقا...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهایش می آمد و سر کلاس می نشست به درس گوش می کرد.

روزی بش گفتیم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به من بگویی چطور؟ تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم. بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من زیردست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی کرد اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه ی دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر برمی گشتیم. و بعد از ظهر می رفتیم و عصر برمی گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو نمی گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود. آقا، این آخرها حاجی قلی بیشرف می آمد می ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بیخودی می خندید و رد می شد. من بد به دلم نمی آوردم که اربابمان است و دارد محبت می کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل اینکه ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می کنند و زیرگوشی یک حرفهایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنویم. آقا! روز پنجشنبه ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می آیم خانه تان. یک حرفهایی با ننه تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می بخشی، آقا، مرا. خودت گفתי همه اش را بگویم - پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه ام بدش می آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان... آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد. شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسر را می سپردم دست امنیه ها پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟

زن و بچه ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده ی پیر و پاتال.

ننه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که میدانی اینجور آدمها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم دردسر امنیه هاست و اینها... این را هم بدان! خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و میان حق حق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا. نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحیات کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آتش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قمرساق بیشرف، حالا بت نشان میدهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همانجا بکشمش. کارگرا جمع شدند و بردند خانه مان. من از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟
گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه ی شوهر، ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می بخشی ام، آقا.

دو گربه روی دیوار

یکی از شبهای تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسکها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.
گربه ی سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

اینها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک « پیف ف!..» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هردوشان « تاپ تاپ» می زد. لحظه ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه ی سیاه جلو خزید. گربه ی سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گربه ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لند لند می کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گربه ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گربه ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احمق نگفتم نیا جلو!..

گربه ی سیاه هم به نوبه ی خود فریاد کرد: پاف ف!..

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

گربه ی سفید قاه قاه خندید، سبیلهایش را لیسید و گفت: چه حرفهای خنده داری بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو.

گربه ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، یک لقمه ات خواهم کرد.

گربه ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گربه ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاووو!.. گفتمی موش!.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف!..

باز پنجولش را طرف گربه ی سیاه انداخت. گربه ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گربه ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهاش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسکها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

یک گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره ی درشتی در آسمان افتاد.

گربه ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم!.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوشم این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدمها بیدار می شوند و می آیند هر دوتامان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم.

همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گربه ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم می خواهد ظهری تو آشپزخانه ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ی موش.

گربه ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گربه ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسکها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هیچیک از رو

نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر یک می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گربه ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گربه ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی توانم معطل کنم.

گربه ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو..!

گربه ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می کنی؟ حرف دهنتم را بفهم..!

گربه ی سفید لندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنتم را خوب می فهمم. تو اصلاً گربه ی لجی هستی. من باید بروم خانه ی حسن کله پز. آنجا بوی کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه ی سیاه لندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می کنی من روی دیوارهای مردم ول می گردم؟ من هم آن طرفها بوی قرمه سبزی شنیده ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می زنم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو..! احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر..!

و یکهو با ناخنهایش موی سر گربه ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پیف پیف » و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گربه ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دستپاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند.

هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir